

فصل اول

عطر تند گل‌های سرخ در کارگاه پیچیده بود. نسیم ملایم تابستانی در میان درختان باغ می‌وزید و رایحه‌ی سنگین یاس و نیز شمیم لطیف‌تر نسترها را از درگشوده‌ی کارگاه به درون می‌آورد. (۱)

لرد هنری وُتن (۲) از گوشه‌ی دیوان مفروش به قالی ایرانی که رویش دراز کشیده بود و به عادت مألوف خود پیایی سیگار می‌کشید، می‌توانست تنها رگه‌ای از شکوفه‌های عسلی‌رنگ و پرحلاوت درخت پروانه را ببیند که گویی شاخه‌های لرزانش تاب تحمل زیبایی آتش‌گون (۳) خود را نداشتند. پرده‌ی ابریشم توسه‌ای (۴) پیش پنجره‌ی بزرگ اتاق آویخته بود و هرازگاه سایه‌ی خیال‌انگیز پرنده‌گان در پرواز یک دم - به حالتی یادآور هنر ژاپنی (۵) - بر آن می‌افتاد و شتابان می‌گذشت و موجب می‌شد او به آن نقاشان پربده‌رنگ توکیویی با آن چهره‌های انگار از یشم تراشیده‌شان بیندیشد که می‌خواستند به واسطه‌ی رسانه‌ای بالذات ثابت احساس تحرک و پویایی را منتقل کنند. وزوز عبوسانه‌ی زنبورهایی که در میان چمن‌های کوتاه‌نشده راه می‌گشودند یا مصرانه و بی‌وقفه دور شاخ‌های خاک‌گرفته‌ی گل‌های پراکنده‌رسته‌ی پیچ امین‌الدوله می‌چرخیدند سکون را سنگین‌تر می‌کرد. غرش خفه‌ی لندن همچون نت بورڈن^۱ ارغنون^۱ی در دوردست به گوش می‌رسید.

وسط اتاق، بر روی یک سه‌پایه‌ی ایستاده، تک‌چهره‌ی تمام‌قد مردی دیده می‌شد، مردی جوان و با چهره‌ای بی‌نهایت زیبا. کمی آن‌سوتر، در مقابل تابلو، خالق آن، بازیل هالوارد (۶)، نشسته بود که ناپدیدشدن ناگهانی‌اش در چند سال پیش جار و جنجال بسیاری به پا کرده و موجب حدسیات و فرضیات عجیب و غریب متعددی شده بود.

نگریستن به سیمای پرلطف و وجاهت نمود یافته در اثر نقاش لبخند رضایتی بر چهره‌ی وی نشانده و لحظاتی او را به درنگ واداشت. اما سپس یکباره از جا برخاست و چشمانش را بست و انگشتانش را روی پلک‌ها نهاد، انگار بخواهد رؤیای غریبی را در حبس مغز خود نگه دارد که می‌ترسید از آن بیدار شود.

لرد هنری رخوت زده گفت: «این بهترین چیزی است که به عمرت کشیده‌ای، بازیل. هرطور شده باید سال دیگر آن را به گرووئر^(۷) بفرستی. آکادمی خیلی بزرگ و بی‌دروپیکر است. هر وقت به آن جا می‌روی، این قدر آدم در هر گوشه‌اش ریخته که نمی‌شود تابلوها را دید، که واقعاً افتضاح است، یا این قدر تابلو هست که دیگر نمی‌شود آدم‌ها را دید، که این یکی افتضاح تر است. تنها امکان به درد بخور و در دسترس همان گرووئر است و بس.»

بازیل با همان ژست همیشگی‌اش که در آکسفورد دستمایه‌ی خنده‌ی دوستانش بود، سری بالا انداخت و جواب داد: «فکر نمی‌کنم که باید آن را به جایی بفرستم و در واقع هم نمی‌فرستم.»

لرد هنری حیرت زده ابرویی بالا انداخت و از خلال حلقه‌های باریک و آبی‌رنگ دود که با آشکال بی‌نهایت خیال‌انگیز از سیگار سنگین افیونی‌اش^(۸) برمی‌خاست به او خیره شد: «نمی‌فرستی؟ آخر چرا، دوست عزیز؟ برای این کار دلیلی داری؟ واقعاً که شما جماعت نقاش چه آدم‌های عجیب و غریبی هستید. برای به دست آوردن نام و آوازه از هیچ کاری فروگذار نمی‌کنید، اما وقتی به آن رسیدید، می‌خواهید دورش بیندازید. این کار تو به راستی احمقانه است، چون در مقام مقایسه تنها یک چیز در تمام دنیا از این که آدم موضوع صحبت دیگران باشد بدتر است و آن این که آدم موضوع صحبت دیگران نباشد. چنین تک‌چهره‌ای تو را به نفر اول نقاشان جوان کشور بدل خواهد کرد. از طرف دیگر، پیرها هم به تو حسادت می‌کنند، البته اگر این جماعت اصلاً بتوانند احساسی داشته باشند.»

بازیل جواب داد: «می‌دانم که به من می‌خندی، ولی واقعاً نمی‌توانم این تابلو را به نمایش بگذارم. من بخش بزرگی از وجودم را در این تابلو ریخته‌ام.»

لرد هنری روی دیوان کش و قوسی آمد و زد زیر خنده.
 بازیل ادامه داد: «بله، می دانستم می خندی. اما در هر حال واقعیت همین
 است که گفتم.»

«بخش بزرگی از وجودم! تو را به خدا بازیل، هیچ نمی دانستم این قدر به
 خودت غرّه‌ای. من که انصافاً بین تو با این صورت زمخت و سخت و موهای
 پرکلاغی و این آدنیس^۲ جوان که انگار از عاج و گلبرگ گل سرخ ساخته شده
 هیچ شباهتی نمی بینم. آخر بازیل عزیز من، این تک‌چهره برای خودش نارسیسی^۳
 است، ولی تو... خوب البته در و جنات تو آثار هوش پیداست^(۹)... می دانی که
 چه می گویم. اما هر جا که سر و کله‌ی این هوشمندی پیدا شود، زیبایی،
 زیبایی حقیقی، به پایان می رسد. هوش فی نفسه یکی از انجای مبالغه است و
 هماهنگی اعضای هر چهره‌ای را به هم می زند. همین که کسی بنشیند و فکر
 کند، سراپا بینی یا پیشانی خواهد شد یا خلاصه به شکل ترکیب ناقص ناجوری
 در خواهد آمد. به انسان‌های موفق نگاه کن، در هر رشته‌ی دانشگاهی که بگویی.
 همه شان بی شک و شبهه کره اند! حساب اهل کلیسا البته جداست. می دانی که،
 آن‌ها اهل فکر کردن نیستند. یک اسقف در سن هشتاد سالگی همان چیزهایی را
 قرقه می کند که در هجده سالگی می گفته و در نتیجه به طور طبیعی همواره
 دلپسند به نظر می رسد. این دوست مرموز و جوان تو هم، که نامش را هرگز به
 من نگفته‌ای و تصویرش واقعاً مرا مجذوب می کند، اهل فکر نیست. از این
 جهت کاملاً مطمئنم. او بچه خوشگل تهی مغزی است که در زمستان، وقتی گل
 و سبزه‌ای در کار نیست، آدم باید از دیدنش حظ ببرد و در تابستان هم موجب
 صفای دیده و زداینده‌ی عطش ذهن آدم است. این قدر خودپسند نباش، بازیل.
 تو کم‌ترین شباهتی به او نداری.»

هنرمند پاسخ داد: «تو مرا درک نمی کنی، هری. البته که من شبیه او نیستم.
 خودم بهتر از هر کس دیگری این را می دانم. اصلاً باید موجب شرمندگی‌ام
 باشد که شبیه او باشم. شانه بالا می اندازی؟ ولی من حقیقت را به تو می گویم.
 هرگونه امتیاز، چه ذهنی و چه جسمی، موجب شوربختی است، شوربختی‌ای از
 همان نوع که در طول تاریخ سایه به سایه گام‌های لرزان شهریاران را تعقیب
 می کند. از قضا بهتر آن است که بر همگنان خود هیچ امتیازی نداشته باشی. این

دنیا به کام زشت رویان و ابلهان است، آن‌ها که می‌توانند راحت بنشینند و با دهان باز نمایش را تماشا کنند. درست است که ظفر را نمی‌شناسند، اما دست کم از آزمودن شکست هم معافند. چنان زندگی می‌کنند که ما همه باید بکنیم: بی‌خیال، بی‌مزاحم، بی‌جنجال. نه موجب تباهی کسی هستند و نه کسی موجب تباهی آن‌هاست. موقعیت و ثروت تو، هری، مغز من یا هنر من یا هرچه که در من ارزشمند است، بر زندگی و زیبایی دُرِیان گری^(۱۰)... بابت این موهبت‌های خدایان ما همه باید رنج ببریم، رنجی هولناک.»

لرد هنری برخاست و به سوی بازیل هالوارد آمد و پرسید: «دُرِیان گری؟ اسمش همین است؟»

«بله، همین است. نمی‌خواستم بگویم.»

«آخر چرا؟»

«آه، نمی‌دانم چطور بگویم. وقتی کسی را خیلی خیلی دوست دارم، هیچ وقت اسمش را به دیگران نمی‌گویم. این کار مثل تسلیم کردن بخشی از وجود او به دیگران است. من طوری بار آمده‌ام که عاشق پنهان کاری‌ام. به نظرم این تنها چیزی است که زندگی مدرن را رازآمیز و شگفت‌انگیز می‌کند. حتی عادی‌ترین چیزها هم، وقتی پنهانشان می‌کنی، جاذبه‌ای پیدا می‌کنند. مثلاً من وقتی از شهر خارج می‌شوم، هیچ وقت به اطرافیانم نمی‌گویم کجا می‌روم. اگر بگویم، عیشم به کلی منغص می‌شود. شاید عادت ابلهانه‌ای باشد، اما به نظر می‌رسد همین عادت به نحوی برای ورود تخیل به زندگی دروازه‌ای را می‌گشاید. به گمانم تو فکر می‌کنی من از این جهت احمقی بیش نیستم.»

لرد هنری جواب داد: «ابداً، بازیل عزیزم. مثل این که فراموش کرده‌ای من ازدواج کرده‌ام و تنها جاذبه‌ی ازدواج این است که زندگی توأم با فریب را برای هر دو طرف مطلقاً ضروری می‌کند. من هرگز نمی‌دانم زخم کجاست و زخم هم هرگز نمی‌داند من در چه حالم. وقتی یکدیگر را می‌بینیم (چون بالاخره هر از چندی این اتفاق می‌افتد) یا وقتی وعده‌ای را با هم می‌خوریم یا به منزل دوک می‌رویم، یاوه‌ترین داستان‌هایی را که فکر کنی با جدی‌ترین حالت تحویل یکدیگر می‌دهیم. زخم الحق این کاره است. در واقع کارش در این زمینه از خود من هم به مراتب بهتر است. مثلاً هیچ وقت درباره‌ی قرار ملاقات‌هایش اشتباه

نمی‌کند، حال آن‌که من همیشه اشتباه می‌کنم. ولی خوب، وقتی هم که معجم را می‌گیرد، هیچ جنجال‌ی به پا نمی‌کند. گاهی دلم می‌خواست چنین می‌کرد، اما او صرفاً به من می‌خندد و می‌گذرد.»

بازیل که اندک‌اندک به سوی در خروجی منتهی به باغ می‌رفت گفت: «از این نحوه‌ی حرف‌زدنت درباره‌ی زندگی زنشویی بیزارم، هری. معتقدم تو واقعاً شوهر خیلی خوبی هستی، شوهری که عمیقاً از بابت فضایل خود شرم‌منده است. تو رفیق فوق‌العاده‌ای هم هستی. درباره‌ی اخلاقیات یک کلمه حرف نمی‌زنی، ولی محال است خطایی از تو سر بزند. این کلبی مسلکی تو ژستی بیش نیست.»

لرد هنری خندان فریاد زد: «تفاقی این طبیعی بودن است که ژستی بیش نیست،^(۱۱) آن‌هم آزاردهنده‌ترین ژستی که می‌شناسم.» بعد دو مرد جوان باهم به باغ رفتند و روی صندلی خیزرانی درازی یله دادند که در سایه‌ی درختچه‌ی بلند برگ بو قرار داشت. پرتو آفتاب بر برگ‌های جلایافته فرو می‌لغزید و میناهای سفید در چمن می‌لرزیدند. دمی که گذشت، لرد هنری ساعتش را از جیب بیرون کشید و بادیدن آن زیر لب گفت: «می‌بخشی بازیل، ولی من دیگر باید بروم. اما قبل از رفتن خواهش می‌کنم به سؤالی که پیش تراز تو کردم جواب بده.»

نقاش که چشم از زمین بر نمی‌گرفت گفت: «کدام سؤال؟»

«خودت خوب می‌دانی کدام سؤال.»

«نمی‌دانم، هری.»

«بسیار خوب، خودم می‌گویم. لطفاً برایم توضیح بده که چرا تصویر دُریان‌گری را به نمایش نمی‌گذاری. می‌خواهم علت واقعی موضوع را بدانم.»

«من علت واقعی موضوع را به تو گفتم.»

«نه، نشد. گفتمی که این کار را نمی‌کنی، چون بخش بزرگی از وجود خودت را در آن تابلو ریخته‌ای. این‌که نشد دلیل. واقعاً بیجانانه است.»

بازیل هالوارد مستقیم در چهره‌ی مخاطبش نگریست و گفت: «هری، هر تک‌چهره‌ای، اگر با حس و عاطفه کشیده شده باشد، تک‌چهره‌ی نقاش است، نه مدل. مدل تصادفی بیش نیست، نوعی مستمسک. این مدل نیست که

نقاش پدیدارش می‌سازد، بلکه خود نقاش است که خود را با رنگ بر بوم آشکار می‌کند. علت این‌که نمی‌خواهم این تابلو را به نمایش بگذارم این است که در آن سرّ روح خود را گشوده و نشان داده‌ام.»

لرد هنری خندان پرسید: «حالا این سرّ روح تو چه هست؟»

هالوارد گفت: «به تو می‌گویم.» اما آثار سرگشتگی در ناصیه‌اش پیدا شد.

رفیقش نگاهی به او انداخت و درآمد که: «سراپا گوشم، باز یل.»

نقاش جواب داد: «چیز چندانی برای گفتن نیست، هری. می‌ترسم اگر بگویم،

درکش نکنی. شاید هم اصلاً حرفم را باور نکنی.»

لرد هنری لبخندزنان خم شد، مینایی صورتی را از چمن برگرفت، در آن دقیق شد و سپس پرپرش کرد. آن‌گاه در قرص زرین و سفیدپرگل مذاقه‌کنان پاسخ داد: «از جهت قوه‌ی درک که از خودم مطمئنم. اما تا جایی که به باورکردن مربوط می‌شود، باید بگویم آمادگی باورکردن هر چیزی را دارم، البته به این شرط که به قدر کافی باورنکردنی باشد.»

بادی که بر درختان می‌وزید چند شکوفه را به زمین ریخت و خوشه‌های ستاره‌گون یاس را در هوای ساکن پراکند. ملخی پای دیوار بنای جیبرجیر گذاشت و سنجاقکی بزرگ و دراز مثل نخعی آبی‌رنگ با بال‌های تورمانند خود در هوا چرخ می‌زد. لرد هنری پنداشت که صدای تپش قلب بازیل هالوارد را می‌شنود و با خود گفت یعنی چه حالی به او دست داده است.

نقاش پس از درنگی گفت: «داستان از این قرار است که دو ماه پیش به یکی از آن ضیافت‌های لیدی بزندن رفتم. می‌دانی که ما هنرمندان بیچاره ناچاریم گاهی در انتظار آفتابی شویم، صرفاً از این رو که مردم خیال نکنند وحشی و آدم‌گریز هستیم. همان‌طور که خودت یک بار گفتی، همه، حتی دلالان و بورس‌بازان، هم می‌توانند با فراق و پاپیون نام و آوازه‌ای پیدا کنند و خود را آدم‌حسابی جا بزنند. خلاصه بعد از این‌که ده دقیقه‌ای در یکی از اتاق‌ها مشغول حرف‌زدن با بیوه‌های تنومند مُتَبَرِّج^۴ و اعضای کسالت‌آور فرهنگستان سلطنتی هنر بودم، ناگهان متوجه شدم کسی نگاهم می‌کند. نیم‌چرخ می‌زد و آن‌جا بود که برای اولین بار دُرِیان‌گری را دیدم. وقتی چشم در چشم شدیم، حس کردم رنگ از رخم پریده است. ته دلم ناگهان به نحو غریبی خالی شد.

همان‌جا فهمیدم با آدمی رودررو شده‌ام که صرف شخصیتش جذبه‌ای شگفت دارد، چنان‌که (البته اگر خودم اجازه بدهم) تمام ذات من و روح و حتی هنرم را در خود خواهد بلعید. من هیچ نمی‌خواهم تأثیر خارجی چیزی یا کسی در زندگی‌ام آشکار باشد. هری، خودت می‌دانی که من ذاتاً چه آدم مستقلی هستم.^(۱۲) همیشه هم آقای خودم بوده‌ام و هم رعیت خودم، دست‌کم تا زمانی که در میان‌گری را ملاقات کردم. نمی‌دانم چطور برایت توضیح بدهم. در آن لحظه انگار دلم گواهی می‌داد که در آستانه‌ی بحرانی هولناک هستم. حس غریبی به من می‌گفت سرنوشت لذت‌های ناشنیده و آلام نادیده‌ای برایم در چننه دارد.^(۱۳) ترس برم داشت و چرخیدم که از اتاق بیرون بروم. نه وجدان، بلکه بزدلی مرا به چنین کاری واداشت. باید بگویم از این جهت هیچ از خودم رضایت ندارم.»

«وجدان و بزدلی در واقع یک چیزند، بازیل. بزدلی محصولی است که صرفاً با نام تجاری "وجدان" عرضه می‌شود، همین.»^(۱۴)

«من این‌طور فکر نمی‌کنم، هری. بعید می‌دانم خودت هم چنین اعتقادی داشته باشی. به هر روی، انگیزه‌ی من هرچه بوده باشد – شاید غرور، چون در آن وقت بسیار هم به خود غرّه بودم – تلاش کردم خودم را به در برسانم. اما در آن‌جا طبعاً به لیدی بزندن برخوردی که سرم جیغ کشید: "نمی‌خواهید بگویند که به این زودی تشریف می‌برید، آقای هالوارد؟" لابد با آن جیغ‌های گوش‌خراش او آشنا هستی.»

لرد هنری که با انگشتان دراز و حالتی عصبی مینایی را پرپر می‌کرد گفت: «بعله، لیدی حتماً به طاووس می‌ماند، از هر جهت به‌جز زیبایی.»

«نتوانستم از دستش خلاص شوم. مرا برد پیش شازده‌ها و شوالیه‌هایی صاحب‌مدال و نشان‌بند جوراب^(۱۵) و پیرزن‌هایی با نیم‌تاج‌های غول‌آسا و بینی‌هایی مثل منقار طوطی. مرا یکی از عزیزترین دوستانش نامید، حال آن‌که قبلاً تنها یک بار او را دیده بودم. لابد یک‌دفعه به صرافت تعزیز و تکریم من افتاده بود. به گمانم در آن روزها یکی از تابلوهایم موفقیت‌آنچنانی حاصل کرده یا دست‌کم سر و صدای زیادی در روزنامه‌های دوزاری^۵ به پا کرده بود که معیار جاودانگی در قرن نوزدهم به حساب می‌آیند. ناغافل دوباره خود

را رودر روی همان مرد جوانی دیدم که شخصیتش آن طور تک‌انم داده بود. خیلی به هم نزدیک بودیم، چنان‌که می‌توانستیم یکدیگر را لمس کنیم. دوباره چشم در چشم شدیم. می‌دانم این کارم بی‌فکری بود، اما از لیدی برندن خواستم مرا به این جوان معرفی کند... گرچه شاید هم بی‌فکری نبود. شاید صرفاً اجتناب‌ناپذیر بود. ما بدون معرفی شدن به هم نیز به هر حال هم‌کلام می‌شدیم. تردید ندارم. بعدها خود دُرِیان هم همین را گفت. گفت مقدر بوده که ما با یکدیگر آشنا شویم.»

همراهش پرسید: «و لیدی برندن این جوان جذاب را چگونه معرفی کرد؟ می‌دانم که عادتاً سرگذشت مختصر و مفیدی از همه‌ی مهمانانش ارائه می‌کند. یک بار مرا با پیرمرد سرخ‌روی بدعنتی آشنا کرد که سر تا پایش را در نشان و مدال گرفته بودند. بعد جلو خود طرف نجواکنان در گوش من شروع کرد به شرح سیر تا پیاز زندگی او، البته با چنان فصاحتی که کم و بیش همه در اتاق تک‌تک کلماتش را به‌وضوح می‌شنیدند. تنها کاری که از دستم برآمد این بود که متواری شوم. من دوست دارم خودم آدم‌ها را کشف کنم. اما رفتار لیدی برندن با مهمانانش درست مثل رفتار آدمی است که جنسی را در مزایده می‌فروشد — یا از الف تا یای زندگی طرف را تعریف می‌کند و یا همه‌چیز می‌گوید الا آن چیزی که تو می‌خواهی بدانی.»

هالوارد با بی‌اعتنایی گفت: «بیچاره لیدی برندن. تو خیلی به او سخت می‌گیری، هری!»

«رفیق جان، این بیچاره تمام سعی‌اش را کرد تا برای خودش یک محفل درست کند، اما عملاً به جای محفل غذاخوری باز کرده. چگونه می‌شود چنین آدمی را تحسین کرد؟ ولی حالا بگو ببینم، درباره‌ی آقای دُرِیان گری چه گفت؟»

«چیزی از قبیل این که "پسر جذابی است... من و بیچاره مادرش رفیق گرمابه و گلستان بودیم. هیچ یادم نمی‌آید این پسر مشغول چه کاری است... شاید هیچ... آه، نه، پیاو می‌زند. شاید هم ویلن؟ چه سازی می‌زنید، آقای گری؟" خلاصه جوری توضیح داد که هیچ‌یک از ما نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد. این شد که فی‌المجلس دوست شدیم.»

لرد جوان مینای دیگری را پرپرکنان گفت: «خب، خنده برای دوستی مطلع خوبی است و مقطع حتی بهتری.»

هالوارد سری تکان داد و زیر لب گفت: «تو نمی فهمی دوستی چیست، هری. گوا این که به همین علت دشمنی را هم نمی فهمی. تو همه را دوست داری و این بدین معناست که آدم‌ها در چشم تو تفاوتی با یکدیگر ندارند.»

لرد هنری فریاد کشید: «این کمال بی انصافی تو را می‌رساند!» بعد کلاهش را بالا داد و به ابرهای کوچکی خیره شد که مثل نخ‌های ابریشم سفید و براق و گوریده در هم برگنبد آسمان فیروزه‌رنگ تابستانی روان بودند. «بله، کمال بی انصافی. اتفاقاً آدم‌ها خیلی هم برای من تفاوت می‌کنند. دوستانم را از بین خوشگل‌ها انتخاب می‌کنم، آشنایان را از بین خوش اخلاق‌ها و دشمنان را از بین خوش فکرها. البته آدم نمی‌تواند چندان در انتخاب دشمنان خود دقیق باشد، اما من هیچ وقت دشمن نادان نداشته‌ام. هرکدام را که ببینی، به نحوی از قوای مغزی سالم برخوردارند و در نتیجه همگی مرا تحسین می‌کنند. به نظرت این نشانه‌ی شدت نخوت من است؟ به گمانم بله.»

«لابد، هری. اما به هر حال، بر اساس دسته‌بندی تو، من صرفاً در ردیف آشنایان قرار می‌گیرم.»

«چه حرف‌ها می‌زنی، باز یل عزیز من. معلوم است که تو برای من بسیار بیش‌تر از یک آشنا هستی.»

«و همین‌طور بسیار کم‌تر از یک دوست. لابد چیزی در مایه‌ی برادر، هان؟»
 «آه، برادر! من برادری سرم نمی‌شود. برادر بزرگ‌ترم که قصد مردن ندارد و برادران کوچک‌ترم هم که گویا کاری جز مردن ندارند.»
 هالوارد اخم‌کنان فریاد زد: «هری!»

«حرفم این قدرها هم جدی نیست، رفیق جان. اما نمی‌توانم جلو نفرت خود از بستگانم را بگیرم. به گمانم علتش این حقیقت است که هیچ‌یک از ما تاب تحمل کسانی را نداریم که به معایب خود او مبتلا هستند. من جداً با خشم و قهر دموکراسی انگلیسی در قبال آنچه "رذایل طبقات بالا" خوانده می‌شود هم‌دلیم. توده‌ها احساس می‌کنند بدمستی و حماقت و لاقیدی باید ملک طلق آن‌ها به حساب آید و بنابراین اگر کسی از بین ما مغز خر خورده باشد، با او

جوری رفتار می‌کنند که انگار مال پدرشان را خورده است. یادم می‌آید وقتی پای ساوثوارک بیچاره به دادگاه طلاق^(۱۶) باز شد، به این جماعت حسابی برخورد. با این همه، فکر نمی‌کنم ده درصد این جماعت پرولتاریا هم مثل آدمیزاد زندگی کنند.»

«من با یک کلمه از حرف‌هایی که گفتم موافق نیستم، هری. تازه تردید ندارم که خودت هم با آن‌ها موافق نیستی.»

لرد هنری دستی به ریش قهوه‌ای نوک تیزش کشید و با ته عصای آبنوس منگوله‌دارش ضربه‌ای به نوک چکمه‌ی چرمی برآتش زد. «حقا که انگلیسی هستی، بازیل! این دومین باری است که از این حرف‌های زنی. وقتی آدم حرفی را با یک انگلیسی واقعی در میان می‌گذارد — که البته خودش به هر حال کار نسنجیده‌ای است — هرگز به مخیله‌ی آن انگلیسی هم خطور نمی‌کند که به بررسی صدق و کذب آن حرف پردازد، بلکه فقط و فقط به این فکر است که گوینده خودش به این حرف قائل هست یا نه. اما در هر حال ارزش یک گفته به صداقت گوینده‌ی آن هیچ دخلی ندارد، بلکه به احتمال بیش تر هر چه شخص ناصادق تر باشد، حرفش وجه عقلانی خالص تری خواهد داشت، چون کم تر صبغه‌ی امیال و آمال و پیشداوری‌های او را به خود می‌گیرد. گو این که من شخصاً مناسبی در این نمی‌بینم که آدم با تو به بحث درباره‌ی سیاست یا جامعه‌شناسی یا فلسفه‌ی اولی بنشیند. من بیش از اصول به افراد علاقه دارم و بیش از هر چیز دیگری در این جهان نیز به افراد بی‌اصول علاقه‌مندم. حالا کمی بیش تر درباره‌ی این آقای دُرِیان گری برایم بگو. چند وقت یک بار او را می‌بینی؟»

«هر روز. اگر هر روز نبینمش، احساس بدبختی خواهم کرد.»^(۱۷) وجودش برای من مطلقاً ضروری است.»

«شگفتا! فکر می‌کردم غیر از هنر، پروای هیچ چیز دیگری را نداری.» نقاش موقرانه گفت: «او دیگر برای من در حکم هنر است. گاهی فکر می‌کنم تاریخ جهان تنها دو برهه‌ی سرنوشت‌ساز دارد: اولی پیدایش رسانه‌ی تازه در هنر و دومی پدیدارشدن یک شخصیت تازه. چهره‌ی آنتیئتوس^(۱۸) برای مجسمه‌سازان متأخر یونانی همان حکمی را داشت که اختراع نقاشی رنگ روغن

برای ونیزی‌ها. چهره‌ی دُرِیان‌گری هم برای من همین حکم را دارد. مسئله فقط این نیست که من او را موضوع نقاشی‌ها و طراحی‌ها و پیش‌طرح‌های خود قرار داده‌ام. این به جای خود. او در واقع در نظر من چیزی است بسیار بیش از یک مدل یا سوژه. نمی‌خواهم بگویم از آنچه تاکنون با دیدن او خلق کرده‌ام ناراضی هستم یا مدعی شوم زیبایی او از سنخی است که هنر از بیانش عاجز است. چیزی وجود ندارد که هنر نتواند آن را بیان کند. این را هم می‌دانم که آنچه بعد از آشنایی با دُرِیان‌گری انجام داده‌ام کار مقبولی است، به‌راستی بهترین اثری که به عمرم خلق کرده‌ام. اما به طرز عجیبی - نمی‌دانم مقصودم را درک می‌کنی یا نه - شخصیت او در چشم من اشارتی است به شیوه یا سبک و اسلوبی اساساً نوپدید در هنر. با او چیزها را به گونه‌ی دیگری می‌بینم و به گونه‌ی دیگری به آن‌ها می‌اندیشم. حالا می‌توانم زندگی را به شکلی بازبافرینم که پیش از این بر من مکشوف نبود. "رؤیایی از جنس صورت در روزگار اندیشه..."^(۱۹) این تعبیر از کیست؟ یاد نمی‌آید. اما دُرِیان‌گری برای من همین است. نفس حضور این پسرک (در واقع، گرچه سنش از بیست گذشته، پسرکی بیش نیست)، صرف حضور و مرئی‌بودنش... آه! نمی‌دانم درک می‌کنی این‌ها یعنی چه یا نه؟ او ناخودآگاه برای من خطوط مکتبی تازه را ترسیم و تعیین می‌کند، مکتبی که تمام شور و حال روح رمانتیک و نیز تمام آن کمال‌طلبی روح یونانی را در خود گرد آورده است. تناسب روح و جسم... مگر این کم چیزی است؟! ما به جنون دچاریم که این دو را از هم جدا کرده‌ایم و ناگزیر حاصل کارمان رئالیسمی زمخت^(۲۰) و ایدئالیسمی توخالی از کار درآمده است. هری، کاش می‌دانستی دُرِیان‌گری برای من چه ارجی دارد! آن نقاشی منظره‌ام را به یاد داری، همان که آگنیو^(۲۱) حاضر بود آن را به بهایی چنان گزاف بخرد، اما دلم به جدایی‌اش رضا نداد؟ یکی از بهترین آثاری است که تا به حال کشیده‌ام. و فکر می‌کنی چرا؟ چون حین کار، دُرِیان‌گری کنار دستم نشسته بود. لطف نادیده‌ای از او به من منتقل می‌شود و بر من اثر می‌نهد. برای نخستین بار در زندگی، در این بیشه‌زار خشک و خالی، شگفتی‌هایی دیده‌ام که پیش‌تر هرچه می‌جستم کم‌تر نشانی از آن‌ها می‌یافتم.»

«واقعاً غریب است، باز یل! من باید این دُرِیان‌گری را ببینم.»

هالوارد از جایش بلند شد و در باغ شروع به قدم زدن کرد. بعد از چندی، بازگشت و گفت: «هری، دُرِیان گری صرفاً برای من یک نقش مایه و دستمایه‌ی هنری است. تو احتمالاً چیزی در او نخواهی دید، حال آن‌که من در او همه چیز می‌بینم. وقتی تصویر خودش غایب است، بیش از هر زمان دیگری در کار هنری من حضور دارد. همان‌طور که گفتم، او اشارتی است به شیوه‌ای نو. من او را در انحنای بعضی خطوط و در لطف و لطافت بعضی رنگ‌ها باز می‌یابم، همین و بس.»

لرد هنری پرسید: «پس چرا تک چهره‌اش را به نمایش نمی‌گذاری؟»
 «چون ناخواسته آن نقاشی را محمل بیان این بت‌پرستی عجیب هنری کرده‌ام و طبعاً هرگز هم بر آن نبوده‌ام که درباره‌ی این موضوع به خود دُرِیان گری چیزی بگویم. او در این باره مطلقاً چیزی نمی‌داند و چیزی هم نخواهد دانست. اما بسا که جهان آن را به حدس در یابد و من هم نمی‌خواهم روح خود را در برابر نگاه هرزه اما بری از ژرفای دیگران عریان کنم. قلب من هرگز نباید زیر میکروسکوپ آن‌ها قرار بگیرد. من بخش بزرگی از وجودم را در این تابلو ریخته‌ام، هری... بخشی بسیار بزرگ!»

«حتی شعرا هم به اندازه‌ی تو محتاط نیستند. آن‌ها می‌دانند که شور و حال چقدر به کار انتشار و نمایش می‌آید. این روزها داستان یک قلب شکسته چاپ‌های متعددی می‌خورد.»

هالوارد فریاد زد: «به همین خاطر است که از آن‌ها مستنفرم. وظیفه‌ی هنرمند خلق زیبایی است، امانه از طریق دستمایه کردن زندگی خصوصی خود. ما در عصری زندگی می‌کنیم که آدم‌ها در آن با هنر طوری رفتار می‌کنند که گویی یکی از اشکال زندگینامه است. آن حس انتزاعی زیبایی به کلی از میان رفته. اما من روزی به دنیا نشان خواهم داد که این حس چیست و به همین علت هم هیچ‌کس نباید تک چهره‌ای را که از دُرِیان گری کشیده‌ام ببیند.»

«به نظر من، تو در اشتباهی، بازیل. اما با تو مواجه نمی‌کنم، چون محاجه کردن کار آدم‌های محروم از عقل است. بگو ببینم، این دُرِیان گری به تو خیلی علاقه‌مند است؟»

نقاش درنگی کرد و گفت: «دوستم دارد، می‌دانم که دوستم دارد. البته گفتن ندارد که من هم تا می‌توانم نازش را می‌کشم. به او حرف‌هایی می‌زنم که خودم می‌دانم گفتنشان مایه‌ی شرمندگی است. از این کار لذت عجیبی می‌برم. اغلب اوقات او هم در قبال من گشاده‌مشرب است. با هم در کارگاه می‌نشینیم و از هر دری سخنی می‌گوییم. البته گاهی هم چنان بی‌ملاحظگی‌هایی از خود نشان می‌دهد که گویی لذت حقیقی زندگی را در آزدن من می‌بیند. هری، در این مواقع احساس می‌کنم روح خود را یکسره تسلیم کسی کرده‌ام که صرفاً به قدر پری که به کلاه می‌زنند برایش ارزش قائل است، زینتی که نخوت او را ارضا می‌کند — زیب و زیور یک روز تابستانی.»

لرد هنری زمزمه کرد: «روزهای تابستان کشدارند، بازایل. ممکن است ملالت زودتر از او بر خود تو عارض شود. غم‌انگیز است، اما نبوغ دیرتر از زیبایی می‌پاید. از همین روست که همه‌ی ما هزار بار کوه‌وار را به دوش می‌کشیم تا محیط فضل و آداب شویم. می‌خواهیم در این تنازع بقای بی‌رحمانه (۲۲) به چیزی مانا مجهز باشیم و به همین سبب مغز خود را با خزعبلات و واقعیات می‌انباریم، به این امید ابلهانه که جا بگاهمان را حفظ کنیم. کمال مطلوب عصر مدرن انسانی است با عمق فضل بسیار. ذهن این انسان با عمق فضل بسیار نیز چیز رقت‌آوری است از قبیل یک مغازه‌ی خنزرپنزر فروشی، دکانی پر از اشیای عجیب و غریب خاک‌گرفته که روی هر کدام قیمت مقطوع زده‌اند. باری، گمان می‌کنم ملالت اول گریبانگیر تو شود. روزی می‌رسد که نگاهی به دوستت می‌اندازی و احساس می‌کنی انگار کمی از خط بیرون زده است یا رنگش دیگر چندان پسندت نیست یا چیزی از این قبیل. در دل او را سخت نکوهش خواهی کرد و به این فکر خواهی افتاد که او چه رفتارهای بدی با تو داشته است. در نتیجه، دفعه‌ی بعد که به سراغت می‌آید، یکسره سرد و بی‌اعتنا با او رفتار خواهی کرد. البته باعث تأسف بسیار است، چون این امر موجب تحول تو می‌شود. برداشت من از حرف‌هایت این است که این ماجرا برای خودش یک رمانس به حساب می‌آید. می‌شود اسمش را گذاشت رمانس هنر. عیب بزرگ رمانس هم — از هر گونه‌ای که باشد — این است که حال و هوای رمانتیک را به کلی از جان آدم می‌زداید.»

«این حرف‌ها را نزن. تا وقتی من زنده‌ام، شخصیت دُرِیان گری بر وجودم مستولی خواهد بود. تو هیچ نمی‌توانی چیزی را حس کنی که من حس می‌کنم. احوالات تو خیلی متغیر است.»

«آه، باز یل عزیزم، درست به همین علت است که خوب می‌توانم حس کنم. وفاداران فقط سویی پیش پافتاده‌ی عشق را می‌شناسند. این بی‌وفایان هستند که تراژدی‌های عشق را در یافته‌اند.» لرد هنری با گفتن این حرف از یک جعبه‌ی نقره‌ای ظریف سیگاری بیرون کشید و آن را با ژستی مطمئن از خویش و راضی از خود آتش زد و مشغول شد، چنان‌که گویی معارف عالم را در یک عبارت خلاصه کرده باشد. صدای خش‌خش گنجشکانی به گوش می‌رسید که در میان برگ‌های سبز و انگار لاک‌خورده‌ی عَشَقَه جیک‌جیک می‌کردند و سایه‌های کبودفام ابرهایی که همچون گنجشکان در تعقیب یکدیگر بودند بر چمن می‌افتاد. وه که چه دلپذیر بود این باغ! و چه دل‌افروز بود احساسات دیگر آدمیان، بسی دل‌افروز‌تر از افکار آنان. جان آدمی و شورهایی که در سر دوستان اوست... این‌ها ایند جاذبه‌های زندگی. لرد هنری همراه با این افکار، در سکوت و از سر ذوق، ضیافت ملال‌انگیز نهاری را تصور می‌کرد که به دلیل ماندن طولانی‌اش نزد بازیل هالوارد آن را از دست داده بود. اگر به خانه‌ی عمه‌اش رفته بود، بی‌تردید لرد گودبادی را آن‌جا می‌دید و آن‌گاه موضوع صحبت چیزی نمی‌بود جز اطعام مساکین و ضرورت تأسیس پانسیون‌های نمونه (۲۳). هر طبقه‌ی اجتماعی در باب اهمیت آن فضایی موعظه می‌کند که عمل به آن‌ها در زندگی اعضای خود آن طبقه هیچ ضرورتی ندارد. اغنیا از ضرورت مقصد بودن سخن می‌رانند و تن‌پروان در باب شأن کارکردن داد سخن می‌دهند. گریختن از این همه اسباب مسرت است! یاد ضیافت عمه باعث شد فکری به ذهنش خطور کند. رو به هالوارد کرد و گفت: «یاد چیزی افتادم، رفیق جان.»

«یاد چه چیزی، هری؟»

«فهمیدم اسم دُرِیان گری را کجا شنیده‌ام.»

هالوارد آژنگی به پیشانی انداخت و پرسید: «کجا؟»

«این‌طور با عصبانیت نگاهم نکن، باز یل. در خانه‌ی عمه‌ام بود، لیدی آگاتا.

او به من گفت مرد جوان فوق‌العاده‌ای را کشف کرده که قرار است در ایست‌اند

به کمکش بیاید و اسمش هم دُرِیان گری است. ناچار باید عرض کنم که عمه کوچک ترین حرفی از خوش چهرگی او به میان نیاورد. زنان - دست کم زنان خوب - برای درک زیبایی چهره ذوقی ندارند. عمه می گفت این دُرِیان گری مردی است به غایت جدی و صاحب طبعی عالی. از حرف هایش این طور تصور کردم که دُرِیان گری باید موجودی باشد عینکی، با موهای لخت و پوستی ملامال از کک مک - یا گنده ای که شالاب شالاب کنان این طرف و آن طرف می چرخد. کاش می دانستم او دوست توست.»

«خیلی خوشحالم که نمی دانستی، هری.»

«چرا؟»

«چون نمی خواهم او را ببینی.»

«نمی خواهی او را ببینم؟»

«نه.»

در همین لحظه پیشخدمت آمد و به بازیل خبر داد: «آقای دُرِیان گری در کارگاه هستند، قربان.»

لرد هنری خنده کنان فریاد زد: «دیگر باید من را به او معرفی کنی.»
 نقاش به سوی خدمتکارش که از گزند آفتاب مژه می زد چرخید و گفت:
 «به آقای گری بگو منتظر بمانند، پارکر. چند دقیقه دیگر می آیم.» خدمتکار تعظیمی کرد و رفت. نقاش دوباره رو به هنری کرد: «دُرِیان گری عزیز ترین دوست من است. طبع عالی و ساده ای دارد. عمه ات درست گفته. خرابش نکن. سعی نکن او را تحت تأثیر قرار بدهی. تو تأثیری منفی بر او خواهی گذاشت. برّ و بحر فراخ است و آدمی بسیار، هری. این یگانه کسی را که منشأ و موجب تمامی جذابیت هنر من است از من بگیر. زندگی هنری من وابسته به وجود اوست. یادت نرود، هری. من به تو اعتماد کردم.» بسیار آهسته صحبت می کرد، انگار کلمات را به زور از زبانش بیرون می کشیدند.

لرد هنری لبخند زنان بازوی هالوارد را گرفت و همچنان که کم و بیش او را به سوی خانه می راند گفت: «چه مهملاتی که نمی گویی!»